



قطعنامه

احمد شاملو (الف - بامداد)



تا شکوفه سرخ یک پیراهن

سنگ می کشم بر دوش،
سنگ الفاظ
سنگ قوافی را.
و از عرقریزان غروب، که شب را
در گود تاریکش
می کند بیدار،
و قیراندود می شود رنگ
در نابینائی تابوت،
و بی نفس می ماند آهنگ
از هراس انفجار سکوت،

من کار می کنم
کار می کنم
کار
و از سنگ الفاظ
بر می افرازم
استوار
دیوار،
تا بام شعرم را بر آن نهم
تا در آن بنشینم
در آن زندانی شوم ...

من چنینم. احمقم شاید!
که می داند
که من باید
سنگ های زندانم را به دوش کشم
بسان فرزند مریم که صلیبش را،
و نه بسان شما
که دسته شلاق دژخیم تان را می تراشید
از استخوان برادر تان
و رشته تازیانه جلادتان را می بافید
از گیسوان خواهران
و نگین به دسته شلاق خود کامگان می نشانید
از دندان های شکسته پدرتان!

و من سنگ های گران قوافی را بر دوش می برم

و در زندان شعر
محبوس می کنم خود را
بسان تصویری که در چارچوبش
در زندان قابش.

و ای بسا
تصویری کودن
از انسانی ناپخته:
از من سالیان گذشته
گمگشته
که نگاه خردسال مرا دارد
در چشمانش،
و من کهنه تر به جا نهاده است
تبسم خود را
بر لبانش،
و نگاه امروز من بر آن چنان است
که پشیمانی
به گناهانش!

تصویری بی شباهت
که اگر فراموش می کرد لبخندش را
و اگر کاویده می شد گونه هایش
به جست و جوی زندگی
و اگر شیار بر می داشت پیشانیش
از عبور زمان های زنجیر شده با زنجیر بردگی
می شد من!

می شد من
عیناً!

می شد من که سنگ های زندانم را بر دوش
می کشم خاموش،
و محبوس می کنم تلاش روحم را
در چار دیوار الفاظی که
می ترکد سکوت شان
در خلأ آهنگ ها
که می کاود بی نگاه چشم شان
در کویر رنگ ها ...

می شد من
عیناً!

می شد من که لبخنده ام را از یاد برده ام،
و اینک گونه ام ...
و اینک پیشانیم ...

چنینم من
- زندانی دیوارهای خوشاهنگ الفاظ بی زبان -
چنینم من!

تصویرم را در قابش محبوس کرده ام
و نامم را در شعرم

و پایم را در زنجیر زخم
و فردایم را در خویشتن فرزندم
و دلم را در چنگ شما ...

در چنگ همتلاشی با شما
که خون گرم تان را

به سربازان جوخه اعدام

می نوشانید

که از سرما می لرزند

و نگاه شان

انجماد یک حماقت است.

شما

که در تلاش شکستن دیوارهای دخمه اکنون خویشید

و تکیه می دهید از سر اطمینان

بر آرنج

مجری عاج جمجمه تان را

و از دریچه رنج

چشم انداز طعم کاخ روشن فرداتان را

در مذاق حماسه تلاش تان مزمره می کنید.

... شما

و من ...

شما و من

و نه آن دیگران که می سازند

دشنه

برای جگرشان

زندان

برای پیکرشان

رشته

برای گردن شان.

و نه آن دیگر تران
که کوره دژخیم شما را می تابانند
با هیمة باغ من
و نان جلاد مرا برشته می کنند
در خاکستر زاد و رود شما.

و فردا که فرو شدم در خاک خونالود تبار،
تصویر مرا به زیر آرید از دیوار
از دیوار خانه ام.

تصویری کودن را که می خندد
در تاریکی ها و در شکست ها
به زنجیرها و به دست ها.
و بگوئیدش:
«تصویر بی شباهت!
به چه خندیده ای؟»
و بیاویزیدش
دیگر بار
واژگونه
رو به دیوار!

و من همچنان می روم
با شما و برای شما
- برای شما که این گونه دوستارتان هستم. -
و آینده ام را چون گذشته می روم سنگ بردوش:
سنگ الفاظ
سنگ قوافی،
تا زندانی بسازم و در آن محبوس بمانم:
زندان دوست داشتن.

دوست داشتن مردان
و زنان

دوست داشتن نی لبک ها
سگ ها
و چوپانان
دوست داشتن چشم به راهی،
و ضرب انگشت بلور باران
بر شیشه پنجره

دوست داشتن کارخانه ها

مشت ها

تفنگ ها

دوست داشتن نقشه یابو

با مدار دنده هایش

با کوه های خاصره اش،

و شط تازیانه

با آب سرخش

دوست داشتن اشک تو

بر گونه من

و سرور من

بر لبخند تو

دوست داشتن شوکه ها

گزنه ها و آویشن وحشی،

و خون سبز کلروفیل

بر زخم برگ لگد شده

دوست داشتن بلوغ شهر

و عشقش

دوست داشتن سایه دیوار تابستان

و زانوهای بیکاری

در بغل

دوست داشتن جقه

وقتی که با آن غبار از کفش بسترنند

و کلاهخود

وقتی که در آن دستمال بشویند

دوست داشتن شالیزارها

پاها و

زالوها

دوست داشتن پیری سگ ها

و التماس نگاه شان

و درگاه دکه قصابان،

تیپا خوردن

و بر ساحل دورافتاده استخوان

از عطش گرسنگی

مردن

دوست داشتن غروب

با شنگرف ابرهایش،

و بوی رمه در کوچه های بید

دوست داشتن کارگاه قالیبافی

زمزمه خاموش رنگ ها

تپش خون پشم در رگ های گره

و جان های نازنین انگشت

که پامال می شوند

دوست داشتن پائیز

با سرب رنگی آسمانش

دوست داشتن زنان پیاده رو

خانه شان

عشق شان

شرم شان

دوست داشتن کینه ها

دشنه ها

و فردها

دوست داشتن شتاب بشکه های خالی تندر

بر شیب سنگفرش آسمان

دوست داشتن بوی شور آسمان بندر

پرواز اردک ها

فانوس قایق ها

و بلور سبز رنگ موج

با چشمان شبچراغش

دوست داشتن درو

و داس های زمزمه

دوست داشتن فریادهای دیگر

دوست داشتن لاشه گوسفند

بر چنگ مردک گوشت فروش

که بی خریدار می ماند
می گندد
می پوسد

دوست داشتن قرمزی ماهی ها
در حوض کاشی
دوست داشتن شتاب
و تأمل
دوست داشتن مردم
که می میرند
آب می شوند
و در خاک خشک بی روح
دسته دسته
گروه گروه
انبوه انبوه
فرو می روند
فرو می روند
و فرو
می روند

دوست داشتن سکوت و زمزمه و فریاد

دوست داشتن زندان شعر
با زنجیرهای گرانش:
- زنجیر الفاظ
زنجیر قوافی . . .

و من همچنان می روم:
در زندانی که با خویش
در زنجیری که با پای
در شتابی که با چشم
در یقینی که با فتح من می رود دوش با دوش
از غنچه لبخند تصویر کودنی که بر دیوار دیروز
تا شکوفه سرخ یک پیراهن
بر بوته یک اعدام:
تا فردا!

چنینم من:

قلعه نشین حماسه های پر از تکبر
سمضربه پر غرور اسب وحشی خشم
بر سنگفرش کوچه تقدیر
کلمه وزشی
در توفان سرود بزرگ یک تاریخ
محبوسی
در زندان یک کینه
برقی
در دشنه یک انتقام
و شکوفه سرخ پیراهنی
در کنار راه فردای بردگان امروز.

سرود مردی که خودش را کشته است

نه آبش دادم
نه دعائی خواندم،
خنجر به گلویش نهادم
و در احتضاری طولانی
او را کشتم.

به او گفتم:
«به زبان دشمن سخن می گوئی!»
و او را
کشتم!

نام مرا داشت
و هیچ کس همچو به من نزدیک نبود،
و مرا بیگانه کرد
با شما،
با شما که حسرت نان
پا می کوبید در هر رگ بی تاب تان.

و مرا بیگانه کرد
با خویشتم
که تن پوشش حسرت یک پیراهن است.

و خواست در خلوت خود به چار میخ بکشد.
من اما مجالش ندادم
و خنجر به گلویش نهادم.

آهنگی فراموش شده را در تنبوشه گلویش قرقره کرد
و در احتضاری طولانی
شد سرد
و خونی از گلویش چکید
به زمین،
یک قطره
همین!

خون آهنگ های فراموش شده

نه خون «نه!»،

خون قادیکلا

نه خون «نمی خواهم!»،

خون «پاشاهی که چل تا پسر داشت»

نه خون «ملتی که ریخت و تاج ظالمو از سرش ورداشت»،

خون شانه بالا انداختن، سر به زیر افکندن،

خون نظامی ها - وقتی که منتظر فرمان آتشند - ،

خون دیروز

خون خواستنی به رنگ ندانستن

به رنگ خون پدران داروین

به رنگ خون ایمان گوسفند قربانی

به رنگ خون سرتیپ زنگنه

و نه به رنگ خون نخستین ماه مه

و نه به رنگ خون شما همه

که عشق تان را نسنجیده بودم!

به زبان دشمن سخن می گفت

اگر چه نگاهش دوستانه بود،

و همین مرا به کشتن او واداشت ...

در رؤیای خود بود ...

به من گفت او: «- لرزشی باشیم در پرچم،

پرچم نظامی های ارومیه!»

بدو گفتم من: «- نه!

خنجری باشیم

بر حنجره شان!»

به من گفت او: «- باید

به دارشان آویزیم!»

بدو گفتم من: «- بگذار

از دار

به زیرمان آرند!»

به من گفت او: «- لبی باید بوسید.»

بدو گفتم من: «- لب مار شکست را، رسوائی را!» ...

لرزید و از رؤیایش به درآمد.

من خندیدم
او رنجید
و پشتش را به من کرد ...

فرانکو را نشانش دادم
و تابوت لورکا را
و خون تتور او را بر زخم میدان گاوبازی.
و او به رؤیای خود شده بود
و به آهنگی می خواند که دیگر هیچ گاه
به خاطره ام باز نیامد.
آن وقت، ناگهان خاموش ماند
چرا که از بیگانگی صدای خود
که طنینش به صدای زنجیر بردگان می مانست
به شک افتاده بود.

و من در سکوت
او را کشتم.
آبش نداده، دعائی نخوانده
خنجر به گلویش نهادم
و در احتضاری طولانی
او را کشتم
- خودم را -
و در آهنگ فراموش شده اش
کفنش کردم،
در زیر زمین خاطره ام
دفنش کردم.

او مرد
مرد
مرد ...
و اکنون
این منم
پرستنده شما
ای خداوندان اساطیر من!

اکنون این منم، ای سرهای نابسامان!
نغمه پرداز سرود و درودتان.

اکنون این منم
من
بستری تختخواب بی خوابی شما
و شمائید
شما
رقاص شعله ئی بر فانوس آرزوی من.
اکنون این منم
و شما...

و خون اصفهان
خون آبادان
در قلب من می زند تنبور،
و نفس گرم و شور مردان بندر معشور
در احساس خشمگینم
می کشد شیپور.

اکنون این منم
و شما - مردان اصفهان! -
که خون تان را در سرخی گونه دختر پادشاه
بر پرده قلمکار اقام پاشیده اید.

اکنون این منم
و شما - بیماران کار! -
که زهر سرخ اعتصاب را
جانشین داروی مزد خود می کنید به ناچار.

اکنون این منم
و شما - یاران آغاچاری! -
که جوانه می زند عرق فقر به پیشانی تان
در فروکش تب سنگین بی کاری.

اکنون این منم
با گوری در زیر زمین خاطرم
که اجنبی خویشتم را در آن به خاک سپرده ام
در تابوت آهنگ های فراموش شده اش...

اجنبی خویشنی که
من خنجر به گلویش نهاده ام
و او را کشته ام در احتضاری طولانی،
و در آن هنگام
نه آبش داده ام
نه دعائی خوانده ام!

اکنون
این
منم!

سرود بزرگ

شن - چو!
کجاست جنگ؟
در خانه تو
در کره
در آسیای دور؟
اما تو
شن
برادرک زردپوستم!
هرگز جدا مدان
زان کلبه حصیر سفالین بام
بام و سرای من.
پیداست
شن
که دشمن تو دشمن من است
وان اجنبی که خوردن خون تو راست مست
از خون تیره پسران من
باری
به میل خویش
نشوید دست!

نیزارهای درهم آن سوی رود هان؟
مرداب های ساحل مرموز رود زرد؟
شن - چو! کجاست جای تو پس، سنگر تو پس
در مزرع نبرد؟
کوه بلند این طرف جن سان
شن زارهای پر خطر چو - زن
یا حفظ شهر ساقط سو - وان؟

در کشتزار خواهی جنگید
یا زیر بام های سفالین
که گوشه هاش
مانند چشم تازه عروست مورب است؟
یا زیر آب درخشان؟
یا صبحدم
که مرغک باران

بر شاخ دار چین کهنسال
فریاد می زند؟
یا نیمه شب که در دل آتش
درخت شونگ
در جنگل هه - ای - جو دراند شکوفه هاش؟
هر جا که پیکر تو پناه است صلح را
با توست قلب ما.

آن دم که همچو پارچه سنگی به آسمان
از انفجار بمب
پرتاب می شوی،
و آنگه که چون زباله به دریا می افکنی
بیگانه پلید بشر خوار پست را،
با توست قلب ما.

لیکن
رفیق!
شن - چو!
هرگز مبر ز یاد و بخوان در فتح و در شکست
هر جا که دست داد
سرود بزرگ را:
آهنگ زنده ئی که رفیقان ناشناس
یاران رو سپید و دلیر فرانسه
هنگام تیرباران گشتن سروده اند -

آهنگ زنده ئی که جوانان آتنی
با ضرب تازیانه دژخیم
قصاب مرده خوار، گریدی
خواندند بر طنین -
آهنگ زنده ئی که به زندان ها
زندانیان پر دل و آزاده جنوب
با تارهای قلب پر امید و پر تپش
پر شور می نوازند -
آهنگ زنده ئی
کان در شکست و فتح
بایست خواند و رفت
بایست خواند و ماند!

شن - چو
بخوان!
بخوان!
آواز آن بزرگ دلیران را
آواز کارهای گران را
آواز کارهای مربوط با بشر، مخصوص با بشر
آواز صلح را
آواز دوستان فراوان گمشده
آوازهای فاجعه بلزن و داخاو
آوازهای فاجعه وی یون
آوازهای فاجعه مون واله ری ین
آواز مغزها که آدولف هیتلر
بر مارهای شانه فاشیسم می نهاد،
آواز نیروی بشر پاسدار صلح
کز مغزهای سرکش داونینگ استریت
حلوای مرگ برده فروشان قرن ما را
آماده می کنند،
آواز حرف آخر را
نادیده دوستم
شن - چو
بخوان
برادرک زردپوستم!

قصیده برای انسان ماه بهمن

تو نمی دانی غریو یک عظمت
وقتی که در شکنجه یک شکست نمی نالد
چه کوهی ست!
تو نمی دانی نگاه بی مژه محکوم یک اطمینان
وقتی که در چشم حاکم یک هراس خیره می شود
چه دریائی ست!
تو نمی دانی مردن
وقتی که انسان مرگ را شکست داده است
چه زندگی ست!
تو نمی دانی زندگی چیست، فتح چیست
تو نمی دانی ارانی کیست
و نمی دانی هنگامی که
گور او را از پوست خاک و استخوان آجر انباشتی
و لبانت به لبخند آرامش شکفت
و گلویت به انفجار خنده ئی ترکید،
و هنگامی که پنداشتی گوشت زندگی او را
از استخوان های پیکرش جدا کرده ای
چه گونه او طبل سرخ زندگیش را به نوا درآورد
در نبض زیراب
در قلب آبادان،
و حماسه توفانی شعرش را آغاز کرد
با سه دهان صد دهان هزار دهان
با سیصد هزار دهان
با قافیه خون
با کلمه انسان،
با کلمه انسان کلمه حرکت کلمه شتاب
با مارش فردا
که راه می رود
می افتد بر می خیزد
بر می خیزد بر می خیزد می افتد
بر می خیزد بر می خیزد
و به سرعت انفجار خون در نبض
گام بر می دارد
و راه می رود بر تاریخ، بر چین
بر ایران و یونان
انسان انسان انسان انسان ... انسان ها ...
و که می دود چون خون، شتابان

در رگ تاریخ، در رگ ویت نام، در رگ آبادان
انسان انسان انسان انسان ... انسان ها ...

و به مانند سیلابه که از سد،
سرریز می کند در مصراع عظیم تاریخش
از دیوار هزاران قافیه:
قافیه دزدانه
قافیه در ظلمت
قافیه پنهانی
قافیه جنایت
قافیه زندان در برابر انسان
و قافیه ئی که گذاشت آدولف رضاخان
به دنبال هر مصرع که پایان گرفت به «نون»:
قافیه لُرج
قافیه خون!

و سیلاب پر طبل
از دیوار هزاران قافیه خونین گذشت:
خون، انسان، خون، انسان،
انسان، خون، انسان ...
و از هر انسان سیلابه ئی از خون
و از هر قطره هر سیلابه هزار انسان:
انسان بی مرگ
انسان ماه بهمن
انسان پولیتسر
انسان ژاک دو کور
انسان چین
انسان انسانیت
انسان هر قلب
که در آن قلب، هر خون
که در آن خون، هر قطره
انسان هر قطره
که از آن قطره، هر تپش
که از آن تپش، هر زندگی
یک انسانیت مطلق است.

و شعر زندگی هر انسان
که در قافیه سرخ یک خون بپذیرد پایان
مسیح چارمیخ ابدیت یک تاریخ است.
و انسان هائی که پا در زنجیر

به آهنگ طبل خون شان می سرایند تاریخ شان را
حواریون جهانگیر یک دینند.

و استفراغ هر خون از دهان هر اعدام
رضای خود روئی را می خشکاند
بر خر زهره دروازه یک بهشت.

و قطره قطره هر خون این انسانی که در برابر من ایستاده است
سیلی ست
که پلی را از پس شتابندگان تاریخ
خراب می کند

و سوراخ هر گلوله بر هر پیکر
دروازه ئی ست که سه نفر صد نفر هزار نفر
که سیصد هزار نفر
از آن می گذرند
رو به برج زمرد فردا.

و معبر هر گلوله بر هر گوشت
دهان سگی ست که عاج گرانهای پادشاهی را
در انوالیدی می جود.

و لقمه دهان جنازه هر بی چیز پادشاه
رضاخان!
شرف یک پادشاه بی همه چیز است.
و آن کس که برای یک قبا بر تن و سه قبا در صندوق
و آن کس که برای یک لقمه در دهان و سه نان در کف
و آن کس که برای یک خانه در شهر و سه خانه در ده
با قبا و نان و خانه یک تاریخ چنان کند که تو کردی، رضا خان
نامش نیست انسان
نه، نامش انسان نیست، انسان نیست
من نمی دانم چیست
به جز یک سلطان!

اما بهار سر سبزی با خون ارانی
و استخوان ننگی در دهان سگ انوالید!

و شعر زندگی او، با قافیهٔ خورش

و زندگی شعر من

با خون قافیه اش.

و چه بسیار

که دفتر شعر زندگی شان را

با کفن سرخ یک خون شیرازه بستند.

چه بسیار

که کشتند بردگی زندگی شان را

تا آقائی تاریخ شان زاده شود.

با ساز یک مرگ، با گیتار یک لورکا

شعر زندگی شان را سرودند

و چون من شاعر بودند

و شعر از زندگی شان جدا نبود.

و تاریخی سرودند در حماسهٔ سرخ شعرشان

که در آن

پادشاهان خلق

با شیئهٔ حماقت یک اسب

به سلطنت نرسیدند،

و آنها که انسان ها را با بند ترازوی عدالت شان به دار آویختند

عادل نام نگرفتند.

جدا نبود شعرشان از زندگی شان

و قافیهٔ دیگر نداشت

جز انسان.

و هنگامی که زندگی آنان را باز گرفتند

حماسهٔ شعرشان توفانی تر آغاز شد

در قافیهٔ خون.

شعری با سه دهان صد دهان هزار دهان

با سیصد هزار دهان

شعری با قافیهٔ خون

با کلمهٔ انسان

با مارش فردا

شعری که راه می رود، می افتد، برمی خیزد، می شتابد

و به سرعت انفجار یک نبض در یک لحظهٔ زیست

راه می رود بر تاریخ، و بر اندونزی، بر ایران

و می گوید چون خون
در قلب تاریخ، در قلب آبادان:
انسان انسان انسان انسان ... انسان ها ...

و دور از کاروان بی انتهای این همه لفظ، این همه زیست،
سگ انوالید تو می میرد
با استخوان ننگ تو در دهانش -
استخوان ننگ
استخوان حرص
استخوان یک قبا بر تن سه قبا در مجری
استخوان یک لقمه در دهان سه لقمه در بغل
استخوان یک خانه در شهر سه خانه در جهنم
استخوان بی تاریخی.

